

فصلنامه ادبی

زنگنه

سال ششم، شماره ۱۴، بهار ۱۴۰۴

سر دبیر، صبا غفاری

مدیرمسئول، مهدیه قیسی پور





نشریه‌ی دانشجویی

انارستان

فصلنامه ادبی شماره‌ی مجوز: ۳۲۰/۶۰۳۵

صاحب امتیاز: کانون فرهنگی ادبی انارستان

سردبیر: صبا غفاری

مدیر مسئول: مهدیه قیسی‌پور

طراح و صفحه‌آرا: مبینا نکویار

ویراستاران: سید محمدامین صادقی، ساره حسینی، میثم بیرمی

موضوع: امید

هیئت تحریریه:

صبا غفاری، مهدیه قیسی‌پور، فائزه یوسفوند، امیرعلی نهادی،

نویسا خوافی ماکو، آیناز زارع‌حسینی، سید محمدامین صادقی،

امیرعلی ابراهیم‌پور، یگانه خزاعی، ساره حسینی، میثم بیرمی،

فاطمه عزیزی‌مقدم، سحر دیور، سجاد اصلی، یاسمن اکبری‌ان،

سیده محترم حسینی، یگانه موشانی



رهی معیری (۱۲۸۸-۱۳۴۷) شاعر و ترانه‌سرای برجسته ایرانی بود که به دلیل غزل‌های عاشقانه و تصنیف‌های ماندگارش از جمله «شد خزان» و «کاروان» شهرت دارد.

وی همچنین در انجمن‌های ادبی فعال بود و در برنامه‌های موسیقی رادیو نیز نقش داشت.

۵	سخن سر دبیر صبا غفاری علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۰
۶	سخن مدیر مسئول مهدیه قیسی پور علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰
۷	سخن ابتدایی فائزه یوسفوند فناوری اطلاعات سلامت، ورودی بهمن ۱۴۰۱

به شیرینی انار

۹	انحصار امید امیر علی نهادی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۱
۱۰	نوازش نور نویسا خوافی ماکو علوم تغذیه، ورودی بهمن ۱۴۰۱
۱۱	طلوع درون آیناز زارع حسینی مدیریت خدمات بهداشتی درمانی، ورودی مهر ۱۴۰۳
۱۲	تولد نور در تاریکی سید محمد امین صادقی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۳
۱۳	تنگی رهایی امیر علی نهادی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۱
۱۴	شکوفه های انتظار سید محمد امین صادقی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۳
۱۵	The Light of Hope یکانه خزاعی علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۱۴۰۲ امیر علی ابراهیم پور علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۱۴۰۲
۱۷	چسب دوقلو رفاقت ساره حسینی فناوری اطلاعات سلامت، ورودی مهر ۱۴۰۰

بخند مثل انار

۲۰

اسم در دسر ساز من
ساره حسینی
فناوری اطلاعات سلامت، ورودی مهر ۱۴۰۰
میشم بیرمی
علوم آزمایشگاهی، ورودی مهر ۱۴۰۰

در حاشیه

۲۳	به امید دل بستم فاطمه عزیزی مقدم علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۹۹	۲۶	نقد روز: پویایی سحر دیور علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۳
۲۷	چهارشنبه سوری آیناز زارع حسینی مدیریت خدمات بهداشتی درمانی، ورودی مهر ۱۴۰۳		

کافه انار

۳۰	رهی معیری سجاد اصلی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰	۳۳	شعر یاد ایامی سجاد اصلی علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰
۳۴	قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود یاسمن اکبریان علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰	۳۶	لحظه‌ای که امید می‌وزد سیده محترم حسینی علوم و صنایع غذایی، ورودی مهر ۱۴۰۲
۳۷	معرفی نمایشنامه عروسک‌خانه یگانه موشانی کنترل کیفی، ورودی مهر ۱۴۰۳		

سخن سردبیر

شروعِ ناگهان

تو «امید» را چگونه معنا می‌کنی؟

همان کورسوی نور در پس آن جاده تاریک؟

یا همان شوق ادامه دادن؟

عزیز من،

تو امید را هرچه که معنا می‌کنی، همان است اما این را بدان که در مسیر سهمگین زندگی، گاهی چنان گرفتار طوفان‌هایی می‌شوی که همانجا، دقیقا همانجا باید معنای امید و حضورش در زندگی‌ات را حس کنی و حتی به دنبال کوچکترین نشانه‌های آن بگردی؛ و آنجا که نور امید را دیدی، پایان گردباد حوادث زندگی تو فرا رسیده است...

و چه نشانه‌ای از این زیباتر که در پس این روزهای سرد و خاکستری، ما امید به بهاری سبز و روشن داریم؟

جایی نوشته بود امید، قدرت واقعی یک قلب است، امید همان ذوق ته دل آدم‌هاست برای ادامه دادن؛ همان شوق بودن است، تنها داشته‌ی ارزشمند آدم‌ها برای دوام آوردن، برای تاب آوردن؛ امید پناه آدمیزاد است؛ یک جان‌پناه محکم که تو را برای روزهای سخت، سبز نگه میدارد.

صبا غفاری

سردبیر نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته‌ی علوم تغذیه، ورودی مهر ۱۴۰۰



می‌دانم که در سراسر مسیر زندگی، ناامید می‌شوی، زمین می‌خوری، اشک می‌ریزی و سیل سختی‌ها گاهی چنان بر تو فرود می‌آید که گویی برایت دنیا به پایان رسیده اما در پس همین زخم‌ها و اشک‌ها، همان جاست که قد می‌کشی؛ ایمان داشته باش و همواره راه را برای بازگشت امید به زندگی باز بگذار، هنوز هم نوری در تاریکی می‌تابد؛ ما به امید همان یک ذره نور زنده ایم؛ نفس می‌کشیم هنوز...
«که گرچه رنج به جان می‌رسد، امید دواست»





آرزوی حیات

و درودی دیگر به یار قدیمی من؛ قلم!

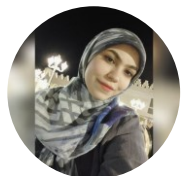
می‌دانی این بار قرار است چه نقشی بر دل کاغذ کشی؟ امید! گویی خوانندگان قصد جانم کرده‌اند؛ مردمان پی رگ حیاتم، مرا بازخواست می‌کنند!

چه رخی نشان می‌دهی؟ چه نقشی می‌توانی حک کنی، بر دل‌های تشنه به زهر جاودانگی؟! کیمیای روح را نشان دهم یا تیغ برنده‌ای که قلب بی‌گناهم را شکافته؟ تنها دلیل انسانیت را حاضر کنم یا حکمی که آخرین نفس‌های بشریت را صرف خود کرده؟ برق چشمان مجنون را یاد آورم یا سیاهی جامانده از یادگاران کهن؟

مهدیه قیسی‌پور

مدیرمسئول نشریه‌ی فرهنگی ادبی **انارستان**

رشته علوم آزمایشگاهی، ورودی بهمن ۱۴۰۰



هرکس را مفهومی از امید باشد اما من چه کنم که قلب تیشه به دست، بر تن خود می‌زند اما از سنگر صبوری پایین نمی‌آید.

جالب نیست؟ تن من خون برای زیستن نمی‌خواهد؛ امید را سرچشمه‌ی زندگانی می‌نامد! ذهن اما در تکاپوی حیات، ماتم گرفته در کنج تنم؛ آخر امید، با وعده‌های شیرینش، کام آرزوهایم را سخت تلخ کرده است!

من اما همچنان پافشاری بر عاشقانه‌های خیالی زندگانی می‌کنم؛ شاید روزی شادی بر پیشانی عمرم، بوسه‌ی جاودانگی مَهر کند!

قلم همچنان می‌رقصد، در تن بی‌جان کاغذ؛ این آخرین خواسته‌ی او بود که فرشته‌ی مرگ قبل از بردنش، رخی از آرزوی حیات ببیند! آری! گویا تعریف امید در نظر کاغذ، مردن برای تولد چیزی دیگر بود!

جایی که باید خرج کن، باور کن همیشه امیدوار بودن جواب نمیده، شاید برات عجیب و جالب باشه که به ناامیدی دعوت شدی، در حالی که کل زندگی‌مون تو گوشمون فرو کردن که امیدوار باش کی؟ یا چجوری باید امیدوار باشیم، اجازه بده نور امید همیشه ته دلت روشن بمونه، اما توی مسیرهای درست شعله‌ورترش کن و گاهی وقت‌ها هم فوت کن این نور امیدواری اشتباه رو، چون همیشه امید چیزی رو قرار نیست درست کنه...

"امید بجا مانع ناامیدی‌های ناب‌جا میشه" اینم جمله‌ی طلایی امروز!

الان من آدم امیدواری هستم؟ بله! به چی؟ به اینکه شما قراره از خوندن این سری از نشریه حسابی لذت ببرید. راستی روزهای خوبم میاد؟ بله، قطعاً، یقیناً و حتماً!

درباره‌ی امید اگر بخوام بگم از نظر من آدم‌ها به چند دسته تقسیم میشن اولین گروه کسانی هستن که امیدوارن، اما هیچ تلاشی نمیکنن مثلاً: توی اتاقشون نشستن و بدون هیچ کاری توی ذهنشون سناریو روزهای قشنگی رو میسازن که قراره یک‌باره از آسمون براشون نازل بشه!

دسته‌ی دوم اونهایی هستن که تلاش و تکاپوی زیادی دارن اما ته قلبشون امیدی زنده نیست اگر هم هست خسته و بی‌جونه! دسته‌ی سوم نه کاری میکنن و نه امیدی هم دارن و اما آخرین دسته هم اون عزیزانی هستن که هم تلاش میکنن و هم امیدوارن! به به اشرف مخلوقات احتمالا همین گروه هستن، راستی تو جزء کدوم یک از این دسته‌هایی؟ اجازه بده چشم بسته غیب بگم، هیچکدوم! تو احتمالا جزء کسانی هستی که بعضی روزها فکر می‌کنی میتونی دنیا رو نجات بدی و بعضی روزها به این نتیجه میرسی دنیا با تو یا بدون تو هیچ فرقی نداره و با نبودن آب از آب تگون نمیخوره! تو ترکیبی هستی از همه‌ی اینها، امیدوار و پر تکاپو گاهی خسته و ناامید، بعضی وقت‌ها پرتلاش و گاهی وقت‌ها هم در حالی که ساعت‌ها به دیوار مقابلت زل زدی، نمیدونی زمان چجوری گذشته... اگه فکر میکنی میخوای بگم که کار اشتباهی میکنی و باید خودتو جمع و جور کنی سخت در اشتباهی چون زندگی همین، اصلاً درستش همین! اگه تا حالا شنیدین که آدم همیشه باید امیدوار باشه و اگر اینجوری نباشی یعنی افسرده‌ای، اجازه بده بگم که کاملاً غلطه! بذار یه مثال بزنم: مثلاً خیلی وقت‌ها لازمه ما از یک سری آدم‌ها ناامید بشیم! امیدوار بودن به تغییر آدم‌ها بعد از گذشت مدت‌ها، امیدوار بودن به تغیر ذاتشون بعد از کلی تلاش و صبر حماقته! خیلی وقت‌ها اجازه بده ناامید بشی از مسیری که برای تو نیست... زودتر برگرد و امیدت رو





به شیرینی انار



انحصار امید

و امید، چه خاموش رویش را برمی‌گرداند و می‌رود، جوری که هرچه احساس قدرت در انحصارش می‌کنم، نمی‌یابمش. و ناگهان وقتی که با سفتی و سختی و خشم خاک‌های روی لباسم را وحشیانه تکان می‌دهم، تا این وضع پراکندگی و بی‌سروسامان به وضعی پایدار تغییر کند، آنجا بدون آن‌که حتی انتظار روزنه‌ای از آن را داشته باشم کوهشاری از آن بر روی تن خسته‌جانم سرازیر می‌شود. و زندگی را دوباره از سر می‌گیرم...

من چسبندگی به واژه‌ی امید را دوست ندارم. چون واهی است. اما لحظات جرئت‌مندانه برخورد آهنگین دست‌های خسته و اشک‌آلودم به جسم و روانم را، می‌پرستم!...

من لحظات تجربه‌ی پیدا شدن امید را می‌پرسم. حتی اگر هرروز یک بار و کوتاه تجربه‌اش کنم و کوربختانه، دوباره از چشمم پنهان شود و بگریزد. امید همچو گنجی‌ست که رو نمی‌نماید، بیدار نمی‌کند، آواز نمی‌خواند...

امید گنجی‌ست که از بهم پیوستن خاطره‌ها شکل می‌گیرد. از دستان تو قلاب می‌گیرد. جای پایش را سفت می‌کند و ادامه می‌دهد.

امید، درخشش بی‌حدومرز است؛ عشقی بی‌واسطه، هر آنگاه که دچارش شدی درست است و بی‌خاتمه. امید شبیه هیچ چیزی جز تو نیست، نگاهت را نگه‌دار و به آن چشم ندوز، امید نوریست که از خورشید منبع‌تر است. سایه‌ای‌ست که از سایه‌ی شرم، قوی‌تر است. امید در تمام سلول‌های تن من است، امید را شاید فکر کنی یک پیراهن است، اما نیست؛ بلکه چسبیده به تن است لایه‌ی درخشانی روی پوست تنت وجودت و جانت امید بسیار شبیه من است.



امیرعلی نهادی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۱



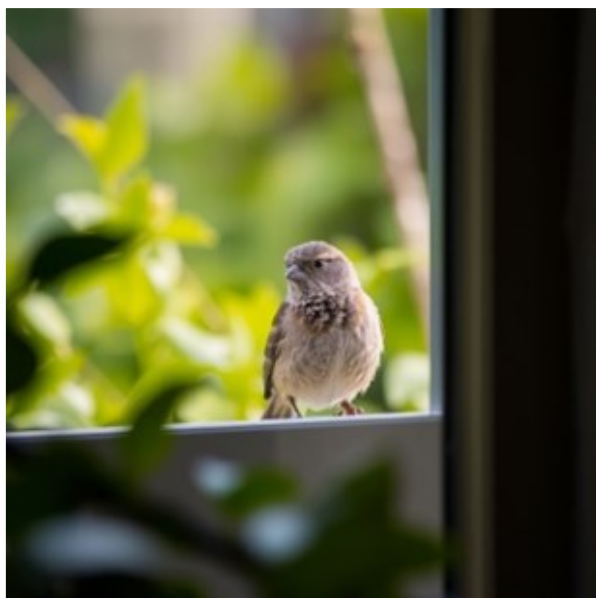


نوازشِ نور

در میان باران، نبضِ انتظارِ یار بر رویِ دستانم می‌زد.
 ساری دیدم از قامتِ حواسِ پَر زد.
 ابر آرام گریست: آسمان، آغوشِ خود باز کرد.
 باران فرس شد برایِ قدم‌گاهش.
 ردپای امید بر دلم نقش بست. طلوع می‌کرد رویای دیدار.
 من از من می‌شکفتم و در شوری بی‌حد می‌دویدم.
 آن سوی مرزِ حجاب، چهره‌ای به نرمی نور، نفس می‌کشید آرام.
 می‌گشت خالی از حزن، حوضِ آبی اکنون
 و می‌شد پُر ز فردا، آینه نقشِ دیروز.
 می‌آمد و روشنایی وجودش، سایه ترس را آب می‌کرد.
 می‌آمد و نگاه سبزش، غنچه لبانم را می‌شکفت.
 می‌آمد و مرا تا سر حد مرگ، از فروغِ جاودان لبریز می‌کرد.



طلوعِ درون



حس مشترک تمام این لحظات، امید است. امید به تغییر اوضاع توسط مالک عالم که تغییر احوال جهان از اوست. امید به پایان جنگ، برای کودک اسیر ظلم و فشنک و موشک، امید به پیدا شدن مادر و پدر کودک پرورشگاهی و یا درمان تومور سرطانی، امید مردم به پایان تورم و تحریم، این حس برای هرکس به شکلی رقم می‌خورد، گویا در تمام طول زندگی، حسی در وجود آدمی و دنیایمان هست که با وجودش زندگی جریان دارد و ادامه می‌یابد.

تاریکی محض و ورود کورسوی نور، چنان جاده‌ای در کوهستان تاریک و تنها نور اتومبیل روشنی بخش فضا است.

تب و تاب دل اما در اعماق قلب، حس آرامش و حس رسیدن می‌دهد. دیدن رویش جوانه، طراوت برگ، شکفتن غنچه، به هم‌رسیدن آدمیان در کوچه پس کوچه‌ها، پیوند بین عاشقان چیزی جز تعبیر امید در من نیست.

برای من تصویر امید یعنی آن لحظه که گنجشکان در لب پنجره نشسته به امید دانه‌اند. وقتی کودکی به انتظار والدینش بعد از تعطیلی مدرسه ایستاده‌است. مادر و پدری که چشم به در، دوخته که فرزندانشان بیایند. مادر چشم‌انتظاری که منتظر خبر آمدن پیکر پسر گمنامش هست. عاشقی بیرون اتاق عمل، انتظار زنده ماندن معشوق را می‌کشد.



تولد نور در تاریکی



آدم گاهی امید دارد به امید
پایان شب سیه است، صبح سپید

دل خسته ولی ز نور شب آگاه
که این تیرگی‌ها ز دل می‌رمید

در ظلمت شب، ستاره می‌خندد
که امید همیشه ز غم می‌رهید

اگر ابر سیاه، غمی آورد
به باران پس آن، زمین گل دمید

تو ای دل، به صبح سپید دل آویز
که این شب به پایان رسد ناگزید



تولد نور در تاریکی
سید محمد امین صادقی

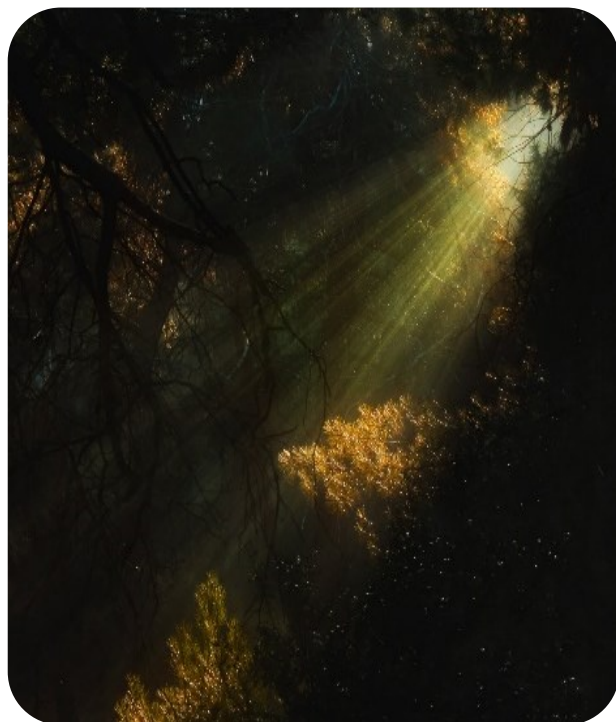
سید محمد امین صادقی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۳

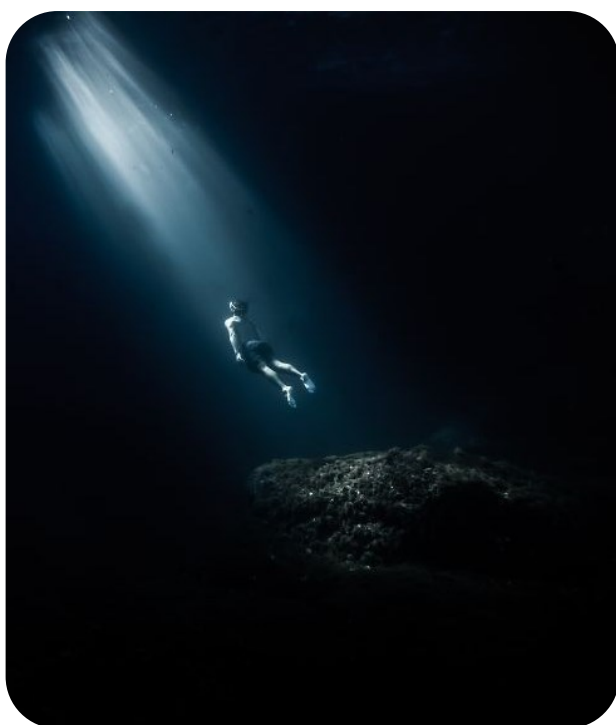


تن سردم را
خط می‌زد
من دم دروازه‌های سکوت
ایستاده بودم
بی‌فکر،
درحالی‌که
طوفانی از سرگذشت
مرا سیاه می‌کرد.
سبزی‌ای در کار نبود
ذهن من ریا می‌کرد
آری ای سرگذشت باب دلم،
احوالم اما
مرا به عمق زیبایی
پیوند لبخند می‌زد
می‌تراوم، می‌سرایم،
می‌خرم درد دلم
که با ترس‌هایی از آینده
حرف می‌زد
تو بگو لبخند چیست؟!
امید کجا ایستاده است؟!
و این سری که
گوشه‌ی اتاق افتاده است
به ورای ماجرای ماندم چنگ می‌زد.



تنگهی رهایی

سراپا شک بودم
ویران بودم
اشک بودم
طغیان بودم
درد بودم
خودم درمان بودم
سراپا از خود به خود می‌گریختم
و باز هم زیبا بودم
امید همچون پنجره‌ای
با لایه‌هایی محزون
یک گوشه در اتاقم
ایستاده بود و حرف می‌زد
اندوه نیز به من
به گونه‌ای وارونه
روی چارچوب تختی بی‌رمق
می‌چسبید و زل می‌زد
من رها شده بودم
در بادی زهرآلود
به تمامی سخنم



شکوفه‌های انتظار

در شب تیره، ستاره می‌شود پیدا هنوز
می‌توان در قعر چه، دریا شدن، آیا هنوز؟

گر چه زمستان است و برف آورده سرما با خودش
می‌رسد از راه، یک روز بهاری، فردا هنوز

مثل گنجشکی که در باران نشسته بر درخت
می‌توان آواز خواند، آری در این سرما هنوز

دست‌های بسته را باید گشود از بند غم
هست در این کوچه‌های تنگ، راه وا هنوز

مثل خورشیدی که می‌تابد پس از هر شام تار
می‌توان در اوج غم، لبخند زد، زیبا هنوز

بغض‌ها را می‌توان با قطره‌ای امید شست
می‌شود در چشم غم، روید چون گل‌ها هنوز





The Light of Hope

Hope is a quiet yet powerful force, a spark that ignites within us even in the darkest moments of life. It keeps us moving when everything around us seems to crumble, a reminder that no matter how difficult the journey may become, brighter days lie ahead. Hope is not just wishful thinking; it is the belief that change is possible and that every struggle carries the seed of a better tomorrow.

Life, as we know it, is filled with challenges. There are times when the weight of our problems feels unbearable, and the road ahead appears endless. In those moments, hope is like a gentle hand, lifting us

when we feel too tired to carry on. It whispers that the pain we feel today is temporary, that the storms will pass, and that beyond the clouds lies a sky full of light.

Hope does not shield us from life's difficulties. Instead, it gives us the strength to face them. It allows us to find meaning in hardship and to see setbacks as stepping stones rather than barriers. It reminds us that failure is not The end is an opportunity to learn, grow, and try again. With hope, we can rise after each fall, continue despite the odds, and trust that every small step forward brings us closer to something better.



What makes hope so remarkable is its ability to connect us. It is often in the most difficult times that hope is shared most freely. A kind gesture, an encouraging word, or even a simple presence can instill hope in someone's heart. When we support each other, we remind ourselves that we are not alone in our struggles. Together, hope becomes stronger, a shared light that guides us through the darkness.

But hope is not without its challenges. It requires patience, courage, and resilience. Holding on to hope means accepting that life is uncertain and that the road to better days may be winding and unclear. Yet, even in uncertainty, hope urges us to keep believing, to keep moving forward, and to trust in the process of time. It teaches us to focus not only on what we have lost but on what we can still gain, not only on the pain of today but on the promise of tomorrow.

Hope is what gives life its color. It allows us to dream, strive, and imagine a world where anything is possible. It reminds us that every ending is also a beginning, that after every night comes a new dawn, and that even the smallest light can shine brightly in the darkest places.

In a world that can sometimes feel overwhelming, hope is our anchor. It is the quiet voice that says, "Keep going—you're not done yet." And it is that voice, steady and unwavering, that helps us rise again and again, ready to face whatever comes next.



مشاهده ترجمه

امیرعلی ابراهیم پور
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی مهر ۱۴۰۲



یگانه خزایی
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی مهر ۱۴۰۲





یک لیوان چایی برای خود می‌ریزم و به نرده‌های
بالکن تکیه می‌دهم. امشب هوا کمی سوز دارد ولی
گرمای چای نمی‌گذارد چیزی را احساس کنم. غرق در
فکر می‌شوم. کجای راه را اشتباه رفته‌ام؟ چرا به
نتیجه‌ای نمی‌رسم؟

نمی‌دانم چقدر گذشت اما صدای زنگ، مرا به خود
می‌آورد. این وقت شب چه کسی می‌تواند باشد؟! در
را باز می‌کنم، یک دست بزرگ مرا به بیرون می‌کشانند.
آنقدر شوکه شدم که نمی‌دانم باید چه کنم؟ اصلاً
باورم نمی‌شود او اینجا باشد، روبه‌روی من، آن هم
این وقت شب!

خودش مرا کنار می‌زند و به داخل می‌آید. سعی
می‌کنم خودم را جمع و جور کنم. هنوز به او سلام
نداده‌ام، تلاش می‌کنم تا حرفی بزنم اما نمی‌توانم لب
بگشایم، گویی با نخ و سوزن نامرئی به یکدیگر
دوخته شده‌اند. نمی‌دانم چقدر خیره او بوده‌ام،
صدایش مرا به خود می‌آورد:

+نمی‌خوای به ما یک چای بدی؟ خیلی خسته‌ام.
سری تکان می‌دهم و بساط چای را آماده می‌کنم.
آماده که می‌شود، فغان‌ها را پر کرده و از آشپزخانه
خارج می‌شوم. او را می‌بینم که غرق رایانه کیفی روی
میز ناهارخوری شده است، فراموش کرده بودم آن را



چسب دوقلو رفاقت

چشمانم را می‌بندم و با دو انگشت شست و اشاره
آنها می‌فشارم. می‌سوزند. حق هم دارند، ساعت
هاست پای سیستم نشسته‌ام ولی دریغ از پیدا کردن
اون چیزی که دنبالش هستم. نیست، همه جارو بالا و
پایین کردم ولی هیچی.

اینجوری نمی‌شود، اعصابم خرد می‌شود و مسلماً با
اعصاب ناآرام نمی‌توان کاری را پیش برد.

خاموش کنم. البته که ما از این حرف‌ها نداریم باهم، چیز پنهانی‌ای بین ما نیست حتی با وجود فاصله مکانی خیلی زیاد.

+خب، اینم تموم شد. جون داداش، چقدر زمان گذاشته بودی پای این؟

صدای خنده‌اش در خانه اکو شد. از خنده او، لبخندی بر لبانم می‌نشیند...

از خواب می‌پریم، همان لحظه صدای اذان از گوشی همراهم پخش می‌شود. تپش قلب ناشی از خواب پریدن آرام می‌شود. یاد خوابی که دیدم می‌افتم، چقدر دلم برایش تنگ شده است. چقدر هوايش را کرده‌ام و اکنون چقدر حضورش را نیاز دارم. دلتنگی هر لحظه در قلبم بیشتر سنگینی می‌کند. قاب عکسش همیشه روی میز کارم هست، دقیقا کنار رایانه‌ام. دستی بر روی چهره‌اش می‌کشم، قطره اشکی لجوجانه از چشمم بیرون می‌ریزد.

برمی‌خیزم تا آماده خواندن نماز شوم که نگاهم قفل صفحه نمایش رایانه می‌شود. نزدیک می‌شوم و آن را بررسی می‌کنم. فایلی که درگیرش بودم، اکنون کامل شده است. امکان ندارد! من مطمئن هستم که آن را بسته بودم ولی حالا کامل شده، چگونه ممکن است؟ ناخودآگاه به سمت قاب عکسش برمی‌گردم، یعنی کار او بوده است؟ اما او که ... سرم را تکان می‌دهم. امکان ندارد، حتما توهم زده‌ام. آبی به صورتم می‌زنم و خواب از سرم می‌پرد.

بعد از نماز، ذهنم درگیر او می‌شود. چگونه ممکن است؟

به گذشته برمی‌گردم. یاد شیطنت‌های کودکی‌مان می‌افتم. چقدر آتش‌پاره بودیم، من ایده به ذهنم می‌رسید و او عملی می‌کرد اما هیچ وقت پشت یکدیگر را خالی نکردیم. اگر تنبیهی بود، هر دو به استقبالش می‌رفتیم. به او می‌گفتند: امید ایمان، چرا که مانند چسب دوقلو با هم بودیم، امکان نداشت من یا او را تنها ببینند. اکنون کجا هستند که ببینند.

ساره حسینی
رشته فناوری اطلاعات سلامت
ورودی مهر ۱۴۰۰



دیگر چسب دوقلو نیستیم، او کجا و من کجا. امید کجا و من، ایمان، تنها در گوشه خانه‌ام کجا... صدای زنگ در مرا از افکارم بیرون می‌کشد، تند تند و بدون مکث. امید هم این‌گونه بود، همین در زدنش او را از دیگران متمایز می‌کرد.

اصلا چرا من امشب همه چیز را به او ربط می‌دهم؟!

صدای متمد زنگ در، من را به خود می‌آورد. دوان دوان به سوی در می‌روم و آن را با شتاب باز می‌کنم. خشک می‌شوم، حالتی شبیه سکنه دارم، صدایش در سرم اکو می‌شود، خنده‌هایش و کودکی‌مان از جلوی چشمانم عبور می‌کند. باورم نمی‌شود، امید روبه‌رویم ایستاده است. قل دیگرم، رفیق کودکی و جوانی ام.

دوباره چسب دوقلو شدیم.

حرفی نمی‌زنم و تنها او را در آغوش می‌کشم و بی اختیار، اشک‌هایم جاری می‌شوند.

امیدم آمد، امید روزهای زندگی ام. امیدی که همیشه در رفاقتمان، امید من بود، بی هیچ چشم‌داشتی.



بخند مثل انار



اسم دردرساز من

سلام و طول ادب 😊

اسم من امیده. از همون اول اول با اسمم مشکل داشتم. نه اینکه کسی اسمم رو مسخره کنه، نه. قضیه پیچیده تر از اینهاست. من خودم با اسم خودم مشکل دارم!

کنجاو شدین نه؟ بیاین براتون تعریف کنم. داستان از کلاس اول دبستان شروع میشه. مامانم منو ساعت ۶ صبح، میفهمین؟ ۶ صبح!، بیدار کرد. من کلا تا اون روز نمیدونستم ۶ صبح چجوریه و فکر میکردم هنوز شبه.

+ مامان؟

-جانم؟

+مگه بهم نگفتی که آدم باید شب بخوابه و وقتی هوا روشن شد و صبح شد، بیدار بشه؟
-آره عزیزم.

+پس ما چرا الان بیداریم؟! /:

-برای اینکه شما دیگه بزرگ شدی و هر روز باید بری مدرسه.

مامانم که اینو گفت، جشمام خیس شد. یاد اون حرف آقاهه افتادم که میگفت: هر روز، روز عذاب منه

بماند که چقدر گریه کردم و جیغ کشیدم ولی مامانم منو برد سر صف و خودش رفت کنار بقیه مامانها وایساد. یه عالمه پسر بچه مثل من اونجا بود. همه مون هم خواب آلود بودیم.

مراسم صبحگاهی هر جوری بود، تموم شد. سر صبح مغزمون رو با حرفاشون خوردن انگار با چکمه روی مخمون رژه میرفتن. این بماند، با این قیافه های خواب آلود و خسته، از مون فیلم و عکس گرفتن. من از اون دسته آدمایی هستم که ظاهرم برام مهمه، مخصوصا زمان عکس یا فیلم گرفتن. سر همین موضوع، گریه شروع شد. سعی می کردم دهنم باز نشه و فقط اشکام بریزن بیرون ولی وقتی یکی از خانوما ازم پرسید:

+چیشده پسر قشنگم؟

تموم شدن جمله ایشون همانا و شروع جیغ و دادهای منم همانا. بنده خدا نمیدونست چجوری من رو ساکت کنه. کل مدرسه ساکت شده بودن و ما رو نگاه می کردن. یه آقای دراز، که مثل نردبون خونمون بود، و خودشو مدیر مدرسه معرفی کرده بود؛ اومد نزدیک ما. وقتی بالاسر من رسید، چنان از قدش ترسیدم که بدتر زدم زیر گریه و نشستم روی زمین که ای کاش نمی نشستم. آخه تو اون حالت اونقدر رررررر

بالا بود که سر من هم سطح زانوش قرار میگرفت .
همون لحظه یاد حرف مامانم افتادم که موقع مردن
یه آقای بهم گفته بود: کسایی که از پیش ما میرن،
از تو آسمون مواظبمون هستن. با مغز کوچولوم
اینطور برداشت کردم که آقای مدیر همین الان مرده
./.

خلاصه بگم، سرتون رو به درد نیارم. اون قضیه به هر
ضرب و زوری بود، تموم شد.

داستان بعدی، موقع حرف زدن یه خانم خیلی مهربون
و خوشگل که گفته بود معلمون هست، شروع شد:
+ خب پسرای گلم، من امید دارم که شما تا آخر سال
بتونین برام کتاب داستان بخونین. شما چه امیدی
دارین؟

جمله خانم معلم که تموم شد، رفتم تو فکر. یعنی
خانم معلم هم یه پسر مثل من داره که بهش میگه
امید؟ اگه آره، پس چرا به ما میگه؟ اگه نه، منظورش
چی؟ اصلا ما چرا باید امید داشته باشیم؟ یعنی همه
میخوان من رو داشته باشن؟ وای خدا، چجوری پیش
همه شون باشم؟ پس مامان و بابام چی؟ یعنی
چجوری میشه من پیش همه باشم؟ وای خدا،
استرس گرفتم!

اونقدر داشتم فکر می کردم که کم کم مغزم داشت
ترک میخورد و اصلا یادم نبود تو مدرسه‌م. یکهو
صدای زنگ شنیدم. این چه صداییه؟ چرا اینقدر
طولانیه؟

-بچه ها، الان زنگ تفریحه. می تونین برین آب و
چاشتتون رو بخورین.

زنگ تفریح؟! چی هست اصلا؟

ولش کن، گفت می تونیم خوراکی بخوریم.

هورر!!!!!!!!!!!!!! باور کنین اینقدر گشنه شدم که نگم.
خلاصه که روز اول مدرسه تموم شد و مامانم اومد
دنبالم و با همدیگه برگشتیم خونه. برای مامانم
حرفای خانم معلم رو تعریف کردم:

+ مامان، اگه میشه بعد از ناهار ساکم رو آماده کنی تا

برم خونه بقیه اونایی که به من نیاز دارن.

-کیا به تو نیاز دارن مگه؟

زیاد کشش نداشتم، برای مامانم حرفای خانم معلم و
چیزایی که خودم فهمیدم رو تعریف کردم. هر چی
گفتم بقیه هم منو نیاز دارن، بهم گوش نداد. حتی
اجازه نداد من لباسام رو جمع کنم. حتی شب با بابام
هم حرف زدم ولی اونم انگار با مامانم هماهنگ کرده
بود و بهم نه گفت. کلی گریه و زاری کردم ولی باز
تاثیر نداشت.

بگذریم، با گریه و ناله و هر چی که بود، سال اول
تموم شد و سه ماه تعطیلی رسید. نمیدونین چه
حالی می ده بعد از ۹ ماه!!!!!!!!!!!! مدرسه رفتن و درس
خوندن، ۳ ماه بخور و بخواب. خیلی حال می ده.

یکی از همین روزها، وسط عشق و حال و تعطیلی ها،
داشتم تلویزیون می دیدم. آقای مجری تو تلویزیون
داشت صحبت می کرد که یکی از جمله هاشو شنیدم:
"در لحظه نوروز، امید در دلها جوانه میزند". امید؟ منو
میگه؟ چرا باید در دلها جوانه بزنم؟ اصلا مگه آدم از
شکم مامانش نیاید بیرون؟ پس این چرا حرف از
جوانه میزنه؟

+ مامانن، مگه بچه از شکم مامانش نیاید بیرون؟
-آره پسر.

+ پس این آقا چرا میگه امید در دلها جوانه میزند؟
تنها جوابی که شنیدم، صدای قهقهه مامانم بود و
بس. بنده خدا اینقدر خندید که نتونست جواب منو
بده.

دیدین؟ من از اول هم با اسمم مشکل داشتم و الان
هم به مشکلات کودکی می خندم.

مواظب خودتون و خوبی هاتون باشین.

در پناه حق

میثم بیرمی

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی مهر ۱۴۰۰



ساره حسینی

رشته فناوری اطلاعات سلامت

ورودی مهر ۱۴۰۰





در حاشیه



به امید دل بستم

• نگاهی کوتاه به موضوع کتاب

کتاب "به امید دل بستم" نوشته‌ی لنکالی، داستانی است درباره‌ی پنج نوجوان مبتلا به بیماری‌های سخت که در بیمارستان زندگی می‌کنند. این کتاب به کاوش در مفاهیمی چون دوستی، عشق، امید و مواجهه با مرگ می‌پردازد.

نویسنده با به تصویر کشیدن زندگی این نوجوانان، نشان می‌دهد چگونه با وجود بیماری و نزدیکی به مرگ، می‌توانند با شور و شوق به زندگی ادامه دهند.

شخصیت اصلی، سم، راوی داستان است؛ نوجوانی که با بدبینی و ترس از وابستگی به دیگران زندگی می‌کند، زیرا معتقد است هر کسی را که دوست داشته باشد، در نهایت از دست خواهد داد. در کنار او، شخصیت‌های دیگری مانند سونی، نئو، کر و هیکاری حضور دارند که هر کدام با چالش‌های خاص خود دست و پنجه نرم می‌کنند.



• اما نقد کتاب ...

این کتاب از نظر احساسی بسیار تأثیرگذار است، اما از نظر روایی و ساختار داستانی، نقاط قوت و ضعف مشخصی دارد که در ادامه به آن‌ها می‌پردازیم.

• نقاط قوت :

– پرداخت احساسی قوی

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های کتاب، توانایی نویسنده در برانگیختن احساسات خواننده است.

لنکالی با استفاده از زبانی شاعرانه و توصیفاتی تأثیرگذار، توانسته است فضایی خلق کند تا خواننده درگیر سرنوشت شخصیت‌ها شود. احساس امید، ترس، عشق و دلهره در جای‌جای کتاب موج می‌زند و این امر باعث می‌شود مخاطب تا پایان داستان، کتاب را بر زمین نگذارد.

– شخصیت‌پردازی مناسب

هر یک از شخصیت‌های داستان، ویژگی‌های

• منحصربه‌فردی دارند که آن‌ها را از یکدیگر متمایز می‌کند. سم، شخصیت اصلی، در ابتدا فردی بدبین و ناامید است، اما در طول داستان دچار تحول می‌شود. سایر شخصیت‌ها نیز هر یک به نوعی نقش مهمی در پیشبرد داستان دارند. این تنوع شخصیتی، به کتاب عمق بیشتری داده است.

• پرداختن به موضوعی مهم و کم‌تر دیده شده

بیماری‌های لاعلاج در میان نوجوانان و چالش‌های روحی و اجتماعی آن‌ها، موضوعی است که در ادبیات نوجوان کم‌تر به آن پرداخته شده است. "به امید دل بستن" تلاش می‌کند نشان دهد که امید، حتی در سخت‌ترین شرایط، معنا دارد. این رویکرد، باعث شده کتاب مورد توجه طیف وسیعی از مخاطبان، به‌ویژه نوجوانان، قرار بگیرد.

• نقاط ضعف:

• داستانی قابل‌پیش‌بینی

اگرچه فضای احساسی کتاب بسیار قوی است، اما مسیر کلی داستان چندان غافلگیرکننده نیست. بسیاری از اتفاقات قابل حدس هستند و خواننده از همان ابتدا متوجه می‌شود که داستان به‌سوی یک پایان تلخ یا دست‌کم احساسی حرکت خواهد کرد. این پیش‌بینی پذیری باعث می‌شود کتاب برای برخی از مخاطبان، به‌ویژه کسانی که آثار مشابهی خوانده‌اند، تازگی خود را از دست بدهد.

• دیالوگ‌های تصنعی

در برخی از بخش‌های کتاب، دیالوگ‌های بین شخصیت‌ها کمی غیرواقعی به نظر می‌رسد. تلاش کرده است به شخصیت‌های نوجوان، عمق و فلسفه‌ی بیشتری ببخشد، اما در بعضی موارد، این گفتگوها بیش‌ازحد بزرگسالانه یا غیرطبیعی جلوه می‌کنند. این موضوع ممکن است باعث شود برخی از خوانندگان نتوانند به طور کامل با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کنند.

• کندی روایت در برخی بخش‌ها

اگرچه داستان در کل جذاب پیش می‌رود، اما در برخی قسمت‌ها، ریتم روایت کند می‌شود و نویسنده بیش‌ازحد به جزئیات توصیفی پرداخته است. این موضوع می‌تواند باعث شود برخی خوانندگان، به‌ویژه آن‌هایی که به داستان‌های پرتحرک‌تر علاقه دارند، حوصله‌ی خود را از دست بدهند.

• برای چه کسانی این کتاب مناسب است؟

این کتاب به دلیل فضای احساسی عمیق و پرداختن به موضوعات انسانی مانند امید، بیماری، عشق و دوستی، برای گروه‌های مختلفی از خوانندگان جذاب خواهد بود:

۱. نوجوانان و جوانان

۲. علاقه‌مندان به داستان‌های احساسی و عاطفی

۳. کسانی که به موضوعات روان‌شناختی و انگیزشی علاقه دارند.

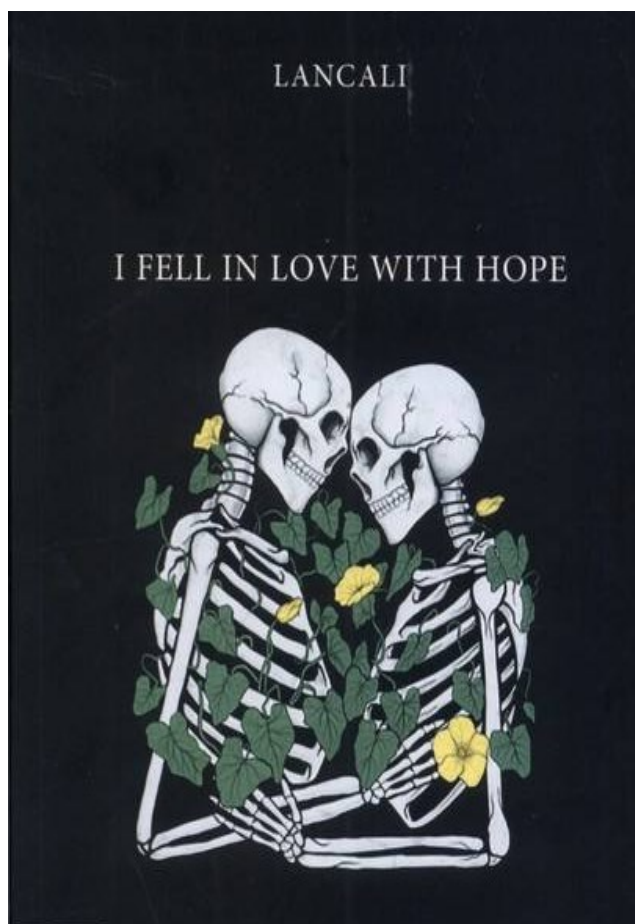
۴. افرادی که به دنبال یک داستان ساده اما تأثیرگذار هستند.

• برای چه کسانی مناسب نیست؟

اگر به داستان‌های پرهیجان، پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی علاقه دارید، شاید این کتاب برای شما کمی ساده و قابل حدس به نظر برسد.

اگر علاقه‌ای به داستان‌های غم‌انگیز یا احساسی ندارید و ترجیح می‌دهید روایتی پرتنش و ماجراجویانه بخوانید، این کتاب ممکن است برایتان کسل‌کننده باشد.





• جمع بندی

"به امید دل بستم" می‌توانست با چند تغییر، روایتی قوی‌تر و ماندگارتر ارائه دهد. در ادامه، به برخی از بهبودهایی که می‌توانست این کتاب را بهتر کند اشاره می‌کنم:

یکی از ضعف‌های اصلی کتاب، پیش‌بینی پذیری روایت است. اگر نویسنده از پیچش‌های غیرمنتظره در روایت استفاده می‌کرد—مثلاً تغییر در سرنوشت برخی شخصیت‌ها یا گره‌های داستانی تازه در نیمه‌ی دوم کتاب—داستان کشش بیشتری پیدا می‌کرد.

در بعضی قسمت‌ها، دیالوگ‌ها بیش از حد ادبی یا فیلسوفانه به نظر می‌رسند، در حالی که شخصیت‌ها نوجوان هستند. بهتر بود نویسنده از زبانی نزدیک‌تر به گفت‌وگوهای واقعی نوجوانان استفاده می‌کرد تا خواننده راحت‌تر بتواند با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کند.

فاطمه عزیزی مقدم
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی مهر ۹۹



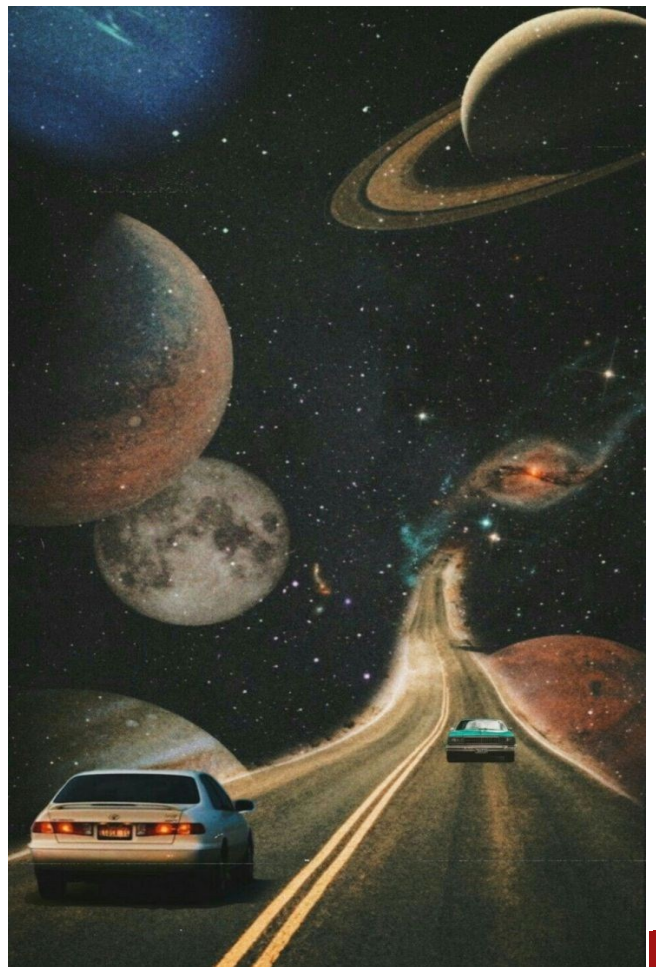
در حالی که به برخی شخصیت‌ها مثلاً سم خوب پرداخته شده‌اند، بعضی دیگر سطحی باقی می‌مانند. اگر نویسنده وقت بیشتری صرف می‌کرد تا پیش‌زمینه‌ی شخصیت‌ها، ترس‌ها، انگیزه‌ها و روابطشان را بهتر نشان دهد، خواننده می‌توانست بیشتر با آن‌ها همذات‌پنداری کند. مثلاً اگر بخشی از گذشته‌ی شخصیت‌ها یا واکنش خانواده‌های آن‌ها بیشتر بررسی می‌شد، عمق داستان افزایش پیدا می‌کرد.

بخش‌هایی از داستان بیش از حد کند و توصیفی هستند و در مقابل، بعضی اتفاقات مهم خیلی سریع رخ می‌دهند. اگر نویسنده می‌توانست تعادلی بین توصیف، دیالوگ و پیشرفت داستان برقرار کند، خواننده درگیرتر می‌شد و کتاب خسته‌کننده به نظر نمی‌رسید.

پایان داستان، اگرچه احساسی و تلخ است، اما در چارچوب کلیشه‌های رایج این ژانر باقی می‌ماند. اگر نویسنده پایانی متفاوت و کمتر قابل‌پیش‌بینی را در نظر می‌گرفت—مثلاً پایانی که صرفاً به مرگ و فقدان ختم نشود و نشان دهد چگونه زندگی شخصیت‌ها دستخوش تغییر می‌شود—اثرگذاری کتاب بیشتر می‌شد.

نویسنده بیشتر بر احساسات شخصیت‌ها تمرکز کرده و کمتر به جزئیات واقعی زندگی در بیمارستان، روند درمان و چالش‌های پزشکی پرداخته است. این موضوع می‌توانست باعث شود داستان واقع‌گرایانه‌تر و تأثیرگذارتر باشد.





نقد روز: پویایی

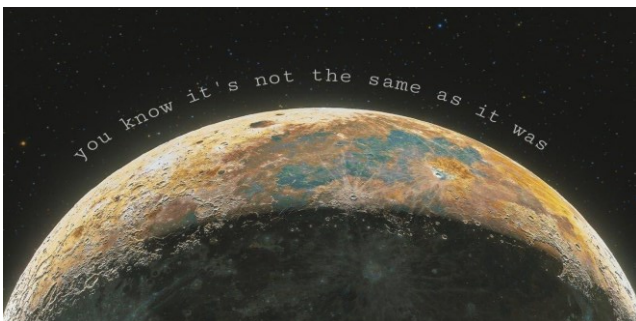
این روزها خیلی فکر می‌کنم، در تغییرم؛ چندین ماهه که این تغییرات رو توی خودم می‌بینم؛ از همون روزهایی که حداقل گاهی در جواب «چطوری؟»، می‌گفتم «امیدوار!».

چیزی که امروز بهش فکر می‌کردم این بود که فارغ از اینکه آدم توی چه جغرافیا و محیطی بزرگ شده باشه و چه تجربیاتی رو از سر گذرونده باشه، با رنج آشنایی داره. همه ما رنج‌های مختلفی رو تجربه کردیم و می‌کنیم، اما چیزی که به نظرم اهمیت داره ادامه دادن و گاهی برای ادامه دادن نیازمند امیدیم؛ انسان گاهی نیاز داره امیدوار باشه، فارغ از اینکه اون چیزی که بهش امیدوار می‌شیم اتفاق بیفته یا نه.

دنیا به شکل عجیبی بزرگ و شگفت‌انگیزه؛ طبق اون چیزی که دانشمندا بهش رسیدن، حدود ۱۳/۵ میلیارد

سال پیش با اتفاقی به نام بیگ بنگ، فضا و زمان به وجود اومده و سال‌ها طول کشیده که زمینی که توش زندگی می‌کنیم به وجود بیاد و برای حیات آماده بشه و حیات هم به شکلی تکامل پیدا کنه که مغز انسان توانایی تفکر داشته باشه. این خودش باعث شد انسان متمدن بشه و یه جایی علم و فلسفه شکل بگیره و حدود ۵۰۰ سال پیش اتفاقی بیفته که بهش می‌گن انقلاب علمی؛ این انقلاب و انقلاب‌های بعدی زندگی و دنیای امروز ما رو تحت تأثیر خودشون قرار دادن. دنیا به شدت پویاست؛ علم پویاست و چیزهای جدیدی که کشف می‌شن و راه‌های بیشتری برای حل مشکلات بشر باز می‌شن، پروژه‌های زیادی در جریانن، دنیا داره پیش می‌ره، و انسان چون گزینه‌ای از پیش تعیین شده نداره، می‌تونه ساکن بمونه یا پیش بره و ادامه بده. چیزی که انسان رو به جلو هل می‌ده، امیده. چیزی که به جای دلسرد شدن به خاطر مشکلات، دست به ابتکار می‌زنه و برای مشکلاتش راه‌حل پیدا می‌کنه. خیلی اوقات حتی ممکنه که به چیزی که فکرشو می‌کرد و یا می‌خواست، نرسه؛ اما همین در جریان و پویا بودن، اون رو به جاهایی می‌بره که اتفاقات خوب رقم می‌خوره.

امیدوار ادامه دادن زندگی، به داستان هیجان می‌ده و چیزی که اهمیت داره صرفاً برد یا باخت نیست، چون حتی اگه اون‌ی که می‌خوای نشه، دنیا اون قدر بزرگ هست که یه عالمه مسیر جایگزین داشته باشی. توی خیابون راه برو و زندگی آدمارو نگاه کن؛ قشنگی‌های زیادی اونجاست و هر کدوم به یه شکلی قشنگن. زندگی تو هم قشنگ‌تر از این چیزی که هست می‌شه، این قشنگیا کم‌کم ساخته می‌شه و می‌سازیش؛ حتی اگه الان ندونی قراره چه اتفاقی بیفته.





چهارشنبه سوری

از جشن‌های کهن ایرانی که در آخرین غروب سه‌شنبه ماه اسفند، تا پس از نیمه‌شب و آخرین چهارشنبه سال برگزار می‌شود. نشان اصلی آن، روشن کردن و پریدن از روی آتش است. به عنوان اولین جشن از جشن‌های نوروزی با انجام مراسم نمادین و به صورت گروهی در فضای باز انجام می‌شود.

در واژه‌شناسی این جشن، «سور» به معنای جشن و شادمانی بوده و برخی به معنای سرخ آن را می‌دانند.

بر طبق اعتقاد زرتشتیان، در این جشن فروهرها و روان درگذشتگان بر زمین آمده؛ اما پریدن از روی آتش را توهین می‌دانند که به نظر این رسم پس از ورود اسلام رایج شده است. این فرض هم وجود دارد که برافروختن آتش بازمانده از اعلام سال نو بر بام‌هاست و همین‌طور پریدن از آتش یادواره گذر سیاوش از آتش مطرح شده است.

طبق شواهد تاریخی، ارتباطی بین چهارشنبه‌سوری با تاریخ عرب یعنی ارتباط با مختار ثقفی برای خون‌خواهی امام حسین وجود ندارد.

بر اساس گزارشات تاریخی به‌جامانده، ابومسلم خراسانی برای آغاز قیامش دستور افروختن آتش بر بام‌ها را داد و به گفته ابوریحان بیرونی، هرمزد یکم، پادشاه ساسانی، فرمان داده بود که برای نوروز، مکان‌های مهم را با آتش پاکیزه کرده و اعتقاد بر این داشت که عناصر ناسالم در هوا وجود دارد.



ریشه غیرآیینی این جشن، برافروختن آتش برای گندزدایی و کاربردهای بهداشتی از برنامه‌های نظافت عمومی قبل از آغاز سال جدید بوده و انداختن و شکستن کوزه‌های قدیمی و استفاده شده از رسوم رایج چهارشنبه‌سوری است.

برافروختن آتش بر بام‌ها هنوز در برخی مناطق ایران همچون خراسان جنوبی بازمانده است. در هرصورت، همه پژوهشگران بر این موضوع که چهارشنبه‌سوری، از آیین‌های باستانی است، اتفاق نظر دارند.

از دیگر رسوم رایج در این جشن، فال گرفتن، هنگام پریدن از روی آتش، گفتن جمله «سرخ‌ی تو از من، زردی من از تو» یا شعرهای محلی با همین مضمون، جمع کردن خاکستر آتش توسط دخترچه‌ها و ریختن آن در کوزه و انداختن به یک خرابه، جمع کردن هیزم، مثلاً در خور برگ خرما و در گیلان ساقه برنج، قاشق‌زنی به شکل زدن قاشق بر کاسه در کوچه‌ها تا همسایگان داخل کاسه آجیل، شکلات و شیرینی و ... بگذارند، می‌باشد.

این جشن علاوه بر ایران، در کردستان، عراق، جمهوری آذربایجان، افغانستان، تاجیکستان، ترکیه، ایرانیان مقیم خارج، پشتون‌ها و بلوچ‌های پاکستان و در ارمنستان این جشن با نام درنیز در ۱۴ فوریه برگزار می‌شود.

نسل امروز اطلاعات چندانی از رسوم و تاریخچه این جشن ندارند و این جشن را به سمت خشونت، آلودگی صوتی، آسیب‌های جسمی کشانده‌اند که سبب افزایش آمار کشته و مصدومین شده است. امید است با توجه به رسوم و آیین‌ها از این‌گونه حوادث و خطرات دور شده و این جشن‌ها را زنده نگه داشته و برگزار کنیم.





کافه انار

هفده سال بیش نداشت که اولین رباعی خود را سرود:

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمد

وین روز مفارقت به شب می‌آمد

آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست

ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

در آغاز شاعری، در انجمن ادبی حکیم نظامی که به ریاست حسن وحید دستگردی تشکیل می‌شد شرکت جست و از اعضای مؤثر و فعال آن بود و نیز در انجمن ادبی فرهنگستان از اعضای مؤسس و برجسته آن به‌شمار می‌رفت. رهی همچنین در انجمن موسیقی ایران عضویت داشت. اشعار رهی در بیشتر روزنامه‌ها و مجلات ادبی نشر یافت و آثار سیاسی، فکاهی و انتقادی او در روزنامه باباشمل و مجله تهران مصور چاپ می‌شد. در شعرهای فکاهی و انتقادی از نام مستعار «زاغچه»، «شاه پریون»، «گوشه‌گیر» و «حق‌گو» استفاده می‌کرد.

مجموعه‌ای از اشعار رهی معیری با عنوان سایه عمر در سال ۱۳۴۵ به چاپ رسید. رهی بی‌تردید یکی از چند چهره ممتاز غزل‌سرای معاصر است. سخن او تحت تأثیر شاعرانی چون سعدی، حافظ، مولوی، صائب و گاه مسعود سعد سلمان و نظامی است؛ اما دلبستگی و توجه بیشتر او به زبان سعدی است. این عشق و شیفتگی به سعدی سخنش را از رنگ و بوی شیوه استاد برخوردار کرده‌است، و حتی گفته‌اند که همان سادگی و روانی و طراوت غزل‌های سعدی را از بیشتر غزل‌های او می‌توان دریافت. گاه‌گاه تخیلات دقیق و اندیشه‌های لطیف او شعر صائب و کلیم و حزین و دیگر شاعران شیوه اصفهانی را به یاد می‌آورد و در همان لحظه زبان شسته و یکدست او از شاعری به شیوه عراقی سخن می‌گوید.

رنگ عاشقانه غزل رهی، با این زبان شسته و مضامین لطیف تقریباً عامل اصلی اهمیت کار اوست، زیرا جمع میان سه عنصر اصلی شعر(آن هم غزل) از کارهای دشوار است.

از شعرهای معروف او، خزان عشق (به عبارتی همان تصنیف مشهور «شد خزان گلشن آشنایی» که بدیع‌زاده آن را در دستگاه همایون اجرا کرد)، نوای نی، دارم شب و روز، شب جدایی، یار رمیده، یاد ایام، بهار، کاروان، مرغ حق است.



رهی معیری

محمدحسن بیوک معیری با تخلص «رهی» غزل‌سرا، ترانه‌سرا و تصنیف‌سرای معاصر به‌نام ایران است. او فرزند محمدحسن‌خان مؤیدخلوت و نوه دوستعلی‌خان نظام‌الدوله در دهم اردیبهشت ۱۲۸۸ خورشیدی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش قبل از تولد رهی درگذشته بود. نیاکان او از عهد نادری تا اواخر عصر قاجار عهده‌دار مسئولیت‌های خطیری در امور کشوری بودند. هنر نیز در این خاندان مورثی بود. فروغی بسطامی غزل‌سرای مشهور عهد ناصری، از خانواده رهی برخاسته بود. رهی معیری تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان برد؛ آنگاه وارد خدمت دولتی شد و در مشاغل چند خدمت کرد. از سال ۱۳۲۲ به ریاست کل انتشارات و تبلیغات وزارت پیشه و هنر - وزارت صنایع - منصوب شد. رهی پس از بازنشستگی نیز در کتابخانه سلطنتی مشغول به کار بود.

رهی از اوایل کودکی به شعر و موسیقی و نقاشی دلبستگی فراوان داشت و در این هنرها بهره‌ای به‌سزا یافت. در مصاحبه تقی روحانی با رهی معیری و مرتضی خان محبوبی در سال ۱۳۳۹، وی فرمود: «من در همه انواع و اقسام شعر از قبیل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی آثاری دارم، ولی در بین انواع شعر به غزل علاقه بیشتری دارم، چون در این لباس آدم بهتر می‌تواند احساسات و عواطف عاشقانه‌اش را بیان بکند و من اولین شعر خودم را در سیزده سالگی یعنی در سی و هشت سال پیش ساختم.»



آینه روشن

غبار نیست بر آینه‌ای که من دارم	ز کینه دور بود سینه‌ای که من دارم
که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم	ز چشم پرگهرم اختران عجب دارند
یکی‌ست شنبه و آدینه‌ای که من دارم	به هجر و وصل مرا تاب آرمیدن نیست
نمی‌رود غم دیرینه‌ای که من دارم	سیاهی از رخ شب می‌رود ولی از دل
زبانه می‌کشد از سینه‌ای که من دارم	تو اهل درد نه‌ای ورنه آتشی جان‌سوز
به روشنی دل بی‌کینه‌ای که من دارم	رهی ز چشمه خورشید تابناک‌تر است



رهی معیری در سال‌های آخر عمر در برنامه گل‌های رنگارنگ رادیو، در انتخاب شعر با داوود پیرنیا همکاری داشت و پس از او نیز تا پایان زندگی آن برنامه را سرپرستی می‌کرد. رهی در همان سال‌ها سفرهایی به خارج از ایران داشت از جمله: سفر به ترکیه در سال ۱۳۳۶، سفر به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۳۳۷ برای شرکت در جشن انقلاب کبیر، سفر به ایتالیا و فرانسه در سال ۱۳۳۸ و دو بار سفر به افغانستان، یک بار در سال ۱۳۴۱ برای شرکت در مراسم یادبود نهمین سال درگذشت خواجه عبدالله انصاری و دیگر در سال ۱۳۴۵، عزیمت به انگلستان در سال ۱۳۴۶ برای عمل جراحی، آخرین سفر معیری بود.

رهی معیری در سال ۱۳۴۷ خورشیدی در تهران بر اثر سرطان در ۵۹ سالگی درگذشت. او در گورستان ظهیرالدوله شمیران به خاک سپرده شده‌است.



رهی معیری
سجاد اصلی

سجاد اصلی
رشته علوم آزمایشگاهی
ورودی بهمن ۱۴۰۰





شعر یاد ایامی

در میان لاله و گل آشیانی داشتم
پای آن سرو روان اشک روانی داشتم
عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم
نغمه‌ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار
آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من
بلبل طبعم رهی باشد ز تنهایی خاموش



آن را بنوشید وگرنه برای همیشه در زمان اشتباه خواهید ماند.

قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود در ۳ جلد منتشر شده که نام جلد سوم به "قبل از اینکه حافظه‌ات را از دست بدهی" تغییر کرده است. این کتاب ارزش ثانیه‌ها را یادآور می‌شود و به ما می‌گوید که چقدر لحظات شیرینی که کنار عزیزانمان داریم مهم و دوست داشتنی هستند.

مانند قسمتی از کتاب که حسرت‌های هیرای برای خواهر کوچک عزیزش را روایت می‌کند:

رشته کلام از دستش خارج و بین واژه‌ها گم شده بود. از زمانی که کومی به کافه آمده، می‌خواست او را محکم در آغوش بگیرد و فریاد بزند: «نمیر». تلاش برای نگفتن همین یک جمله، ذهنش را مشغول نگه داشته بود. اشک در چشمانش حلقه زد و قبلش ملوئ از غم و اندوه بود، می‌خواست جیغ بزند و مویه کند؛ اما نمی‌توانست فریاد بزند. بوق، ناگهان صدایی از فنجان قهوه بلند شد، زنگ هشدار می‌داد که قهوه در شرف سرد شدن است، وقت برگشتن بود.



قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود

خلاصه کتاب

نام کتاب: قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود

نام نویسنده: توشیکازو کاواگوچی

قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود نوشته توشیکازو کاواگوچی، داستان‌هایی را روایت می‌کند از افرادی که حسرت اتفاقی در گذشته را می‌خورند، این کتاب داستان کافی شاپی قدیمی اما جادویی می‌باشد که با سرو کردن قهوه به شما کمک می‌کند تا در زمان سفر کنید، به گذشته بروید و عزیزان از دست رفته‌تان را بار دیگر ملاقات کنید، همسران که حالا حافظه‌اش را از دست داده را ببینید و قبل از اینکه دیر شود و به آلزایمر مبتلا شود به او بگویید که چقدر دوستش دارید و چقدر بودن او در زندگی شما مهم است، یا گاهی به آینده رفته و حرف مهمی را به فرزندان که سال‌ها بعد به دنیا می‌آید اما شما فرصت ملاقات او را در واقعیت ندارید بزنید، اما باید به این نکته توجه داشته باشید که باید پیش از آنکه قهوه‌تان سرد شود



قبل از اینکه قهوه‌ات سرد شود
یاسمن اکبریان

یاسمن اکبریان

رشته علوم آزمایشگاهی

ورودی بهمن ۱۴۰۰





لحظه‌ای که امید می‌وزد

موسیقی که نمی‌خواهد شگفت‌زده‌ات کند؛
فقط می‌خواهد یادت بیاورد که رویا، گاهی به سادگی
چای و لبخند است.
قطعه‌ای که در دلش این جمله نشست:
«بنشین تا شود نقش فال ما، نقش هم فردا شدن»
و ناگهان آدم یادش می‌افتد، امید گاهی فقط نشستن
روبه‌روی کسی‌ست که بی‌هیاهو کنارت مانده است.



امید همیشه با اتفاق‌های بزرگ نمی‌آید.

گاهی فقط یک لحظه‌ای آرام است؛

لحظه‌ای کوتاه اما ماندنی.

وقتی کسی کنار تو می‌نشیند، می‌خندد و تو برای
لحظه‌ای فکر می‌کنی که شاید هنوز هم بشود...
شاید فردا، با همه‌ی ابهامش، هنوز جای زندگی کردن
دارد.

امید می‌تواند نوای آرامی باشد که از پنجره‌ی نیمه‌باز
خانه به درون می‌وزد و آن قدر بی‌صدا باشد که به
راحتی از کنارش گذر کنی.

اما اگر فقط یک‌بار به آن دل بدهی، دلت را گرم
می‌کند.

قطعه‌ای که این‌بار قصد معرفی آن را
داریم، «Sweetness of a Dream» نام دارد؛ کاری
از گروه موسیقی خوش‌ذوق "Daal Band"

سیده محترم حسینی

رشته علوم و صنایع غذایی

ورودی مهر ۱۴۰۲



لحظه‌ای که امید می‌وزد
سیده محترم حسینی

"معرفی نمایشنامه عروسک‌خانه" / نویسنده: هنریک ایبسن



اجرای نمایشنامه عروسک‌خانه

روی صحنه می‌آورد که همسرش از او خواسته، تارانتلا.

برای شروع این قصه به سال‌ها قبل برمی‌گردیم، به زمانی که نورا در کنار بستر همسرش نشسته و او را تیمار می‌کند، چرا که پرنده‌ای بال شکسته، نغمه مرگ هلمر را سر می‌دهد. پزشکان به نورا گفته‌اند سفر به جنوب همسرش را به او برمی‌گرداند و او می‌خواهد هرچور که می‌تواند شبنم صبحگاهی‌اش را زنده نگه دارد، پس این سفر باید اتفاق بیفتد. حتی به قیمت قرض گرفتن پنج هزار کرون و فرورفتن در نقش یک زن همیشه بدهکار.

فداکاری نورا همسرش را نجات می‌دهد و اکنون رازی در سینه نورا حبس شده که بر زندگی‌اش سایه انداخته است.

شب‌های منتهی به کریسمس، نورا در بازار مشغول خرید کادوی بچه‌هاست. شوق و شادی او همچون نه‌ری‌ست که از بالای کوه شکل گرفته و می‌جوشد و لحظه‌ها برایش فوق‌العاده دلپذیر می‌گذرند. سال‌های بسیاری از سفرشان به ایتالیا می‌گذرد، نه سال. نورا برای پنهان کردن آن راز مخوف از همسرش تمام تلاشش را کرده است و موفق هم بوده اما هیچکس

نورا رفته و خانه، سوت و کور شده است!

در این ثانیه‌های کشنده، امید نابودگر از گوشه و کنار اتاق به درون قلب هلمر می‌لغزد و او با هیجان آمیخته به ترس آخرین کلمات چکاوک خوش آوازش را زمزمه می‌کند:

«آن اتفاق خارق‌العاده؟»

نورا تا پیش از خارج شدن از سرسرای خانه، همسر قانونی هلمر و مادر سه فرزندش بود و حالا زنی است که می‌خواهد بار انسان بودن را به دوش بکشد. آنچه او را به این سمت پیش می‌برد، احساسی است که به خودش پیدا کرده است؛ زنی فقیر و بیچاره که مثل عروسک در خانه‌شان زندگی کرده است.

اما اکنون او می‌خواهد به معلومات و تجربیات خود بیفزاید و جهانی که تا پیش از این تحت تاثیر اعتقادات پدرش و تصمیمات همسرش درک می‌کرد را بگسلد.

این داستان ماست، داستان نمایشنامه عروسک‌خان. قصه زنی که با دست‌ها و چشمان بسته در خوشبختی ساختگی خود باحرارت و شورانگیز می‌رقصد، با زیباترین لباس‌هایش، همان‌هایی که همسرش برایش انتخاب کرده و همان رقصی را به



فکرش را هم نمی‌کند که در افقی نزدیک، زن دیگری باشد که بخواهد این راز نفرین شده به هر طریقی برملا شود.

زنگ خانه هلمر به دفعات در طی روز به صدا در می‌آید و این بار، خانم لیند از سرسرا گذر می‌کند و مقابل نورا قرار می‌گیرد، زمان می‌ایستد که ناگهان نورا نامش را فریاد می‌زند: «کریستین!»

مراقبت از مادری بیمار و بزرگ کردن برادرانش، خانم لیند را اینطور در هم شکسته و شناختن او را سخت کرده یا از دست دادن همسر ثروتمندی که چندان علاقه‌ای به او نداشته و پس از مرگش، میراثی هم به جا نگذاشته؟

بار دومی که زنگ در به صدا در می‌آید، دکتر رانک، دوست خانوادگی و نزدیک‌ترین شخص به خانواده هلمر وارد خانه می‌شود. به نظر می‌رسد سن زیادی دارد، اثرات بیماری چهره‌اش را رنجور ساخته یا راز عشقی مدفون شده او را از پای در آورده؟

خانم لیند و دکتر رانک یکدیگر را ملاقات می‌کنند و گویی با یک نگاه از رازهای هم سر در آورده‌اند.

برای سومین بار صدای زنگ به اتاق طنین می‌اندازد، آقای کروگستاد اینجاست. هلمر در اتاق کارش است و دکتر رانک همراه اوست. خانم لیند در کنار نورا است و اکنون، نورا تنهاترین آدم دنیاست.

اندیشه‌ای از ذهن نورا گذر می‌کند. تا امروز صبح همه چیز می‌درخشید، تزئینات درخت کریسمس، ظرف‌های روی میز و چشم‌های نورا. ترفیع شغلی همسرش زندگی قبلی‌شان را در هم کوبیده بود و قرار بود خوشبختی یار دیرینه‌شان شود. قرار بود همسرش رئیس بانک شود. اگر هلمر ترفیع نمی‌گرفت و نورا همچنان به سختی برای پس دادن بدهی خود دست و پا می‌زد. شاید اگر کروگستاد امروز اینجا نبود، هیچکس قصد اخراجش را نداشت و راز نورا تا ابد مهروموم شده در قلبش پنهان می‌ماند.

کروگستاد درباره چیزهای عجیبی صحبت می‌کرد، درباره سندی با امضای جعلی. امضای پدر نورا که درست چند روز پس از فوتش، روی کاغذی نقش بسته بود و نشان میداد نورا چطور و از چه کسی پول را

قرض کرده است.

او وکیل حاذقی است و حالا که دارد شغلش را از دست می‌دهد بی‌رحمانه دنبال چاره جویی است.

نامه کروگستاد در صندوق نامه‌ها، جلوی در ورودی خانه قرار گرفته است و هلمر هرشب آن را خالی می‌کند و نامه‌ها را می‌خواند. تمام داستان نورا در آن نامه نوشته شده و او به روزهای بعدی فکر می‌کند، به شبِ رقص و بیست و چهار ساعت آینده، سی و یک ساعت از عمر نورا باقی مانده است.

«وقتی من تو را از دست دادم مثل این بود که زمین را از زیر پای من کشیدند. وضعم را حالا ببین، مثل ناخدایی که کشتی‌اش غرق شده است برای نجات خودم به هر شاخ و برگی متوسل می‌شوم.»

آقای کروگستاد این‌ها را در دیدار پنهانی‌شان به خانم لیند می‌گوید. دلخوری و خستگی ریشه‌های احساسات او را شکل داده‌اند. او مردی است که زمانی معشوقه‌اش را به خاطر فقر از دست داده است. عشق می‌تواند او را از تصمیمش منصرف کند؟ نامه‌اش را پس بگیرد و خانم لیند ضامن زندگی نورا شود؟ خانم لیند می‌گوید که نمی‌خواهد ناجی نورا باشد، رازهای این خانه باید برملا شوند و نورا باید از پشت نقاب خود بیرون بیاید.

«شرم آور است! احتمال چنین اتفاقی را می‌بایست پیش‌بینی کرده باشم. بی‌اعتنایی به اصول اخلاقی را از پدرت به ارث برده‌ای. نه مذهب، نه اخلاق و نه حس وظیفه‌شناسی! حالا من دارم عقوبت پس می‌دهم. به خاطر تو از اعمال او چشم‌پوشی کردم و تو این‌گونه حق مرا کف دستم گذاشتی.»

به نظر می‌رسد هلمر نامه را خوانده، نورا شال و کلاه می‌پوشد و آماده رفتن است که پیکی نامه دیگری به خانه می‌آورد. از طرف کروگستاد است، سند را برگردانده و از چرخش حوادث نوشته و گفته قصد ندارد به کسی چیزی بگوید. هلمر نامه را ناتمام باقی می‌گذارد و از شادی فریاد می‌زند:

«من نجات پیدا کردم نورا. ما! ما نجات پیدا کردیم»

هلمر به شادی سرایی ادامه می‌دهد:

«خدارا شکر که تمام شد. به من گوش بده نورا. چرا صورتت آن قدر سرد و بی حرکت است؟ نورای کوچولوی بیچاره‌ی من. من کاملاً می‌فهمم، مثل اینکه هنوز باور نکرده‌ای که من تورا بخشیده‌ام ولی این حقیقت دارد، من می‌فهمم که تو همه این کارها را به خاطر عشق و علاقه به من کردی.»

«خیال می‌کنی حالا قدر تو پیش من کم شده است؟ نه، نه، فقط به من متکی باش. من راه راست را به تو نشان می‌دهم. بی دست و پایی و بی اطلاعی تو که از خصوصیات هر زنی است، تو را در چشم من دوبار زیباتر کرده است. اگر غیر این باشد که من مرد نیستم. تو نباید به کلمات سخت و خشنی که چند دقیقه پیش به تو گفتم فکر کنی. وقتی من احساس کردم که به کلی از بین خواهم رفت یک مرتبه پریشان شدم، قسم می‌خورم که من تو را عفو کردم.»

شاید این ها آخرین کلماتی باشد که نورا از میان سخنان هلمر شنیده است، چرا که همچنان شالش را دور بازوهایش پیچیده و به سمت سرسرای خانه راه افتاده است.

«تو هرگز مرا دوست نداشتی، تنها از اینکه به من اظهار عشق بکنی لذت می‌بردی.»

این یکی از دلایل نورا برای رها کردن همسرش بود، شاید نورا شایستگی تربیت فرزندانش را نداشته باشد، جنایت کار و دروغگو باشد اما به خوبی می‌داند چه زمانی باید از بعضی چیزها دست کشید.

«مقدس‌ترین پیمان یک زن وظیفش نسبت به شوهرش و بچه‌هاش نیست؟»

حال که نورا به وظایف دیگرش هم پی برده، به تب و تاب نگرانی هلمر افزوده می‌شود.

– من وظایف دیگه‌ای هم دارم که به همون اندازه مقدسن.

– نه وظیفه‌ی دیگه‌ای نداری. منظورت کدوم وظایفن؟

– وظایفم نسبت به خودم.

– تو قبل از هر چیزی به زن شوهردار و به مادری.

– دیگه به همچنین چیزایی اعتقاد ندارم. من فکر می‌کنم قبل از هر چیزی به آدمم، همونقدر که تو آدمی؛ یا به هر حال، باید سعی کنم آدم بشم.

و صدای بسته شدن در خانه، هلمر را در تاریکی شب تنها می‌کند.

عروسک‌خانه، نوشته هنریک ایبسن نمایشنامه نویسنده مشهور اهل نروژ است. این نمایشنامه در سال ۱۸۷۹ منتشر و چاپ شد، اما در بعضی کشورها اجرای آن ممنوع اعلام شد. این نمایشنامه با واضح ساختن نحوه برخورد مردان با زنان و نقد شدید اجتماعی بر علیه ناعدالتی‌هایی بود که در بنیان اکثر ازدواج‌ها وجود داشت. داستان مردی که عاشق همسر مدیر، بانشاط و مطیعش است تا زمانی که اختلافی بینشان رخ می‌دهد.

ایبسن در مدت نزدیک به ۲۷ سال دوری از نروژ، اکثر کارهای معروف خود از جمله عروسک‌خانه، اشباح، دشمن مردم، مرغابی وحشی و هدا گالبر را خلق کرد. او در نوشته‌هایش به دنبال drama of ideas بود، یعنی نمایشی که از تصادم آرمان‌ها و عقاید، پوسته مسائل اجتماعی و اخلاق فردی را فرو بریزد.

از ایبسن به بعد، بیان کردن صریح مسائل، معیاری شد که نمایشنامه و تئاتر را از سرگرمی صرف، به هنر بدل کرد.



یگانه موشانی

رشته کنترل کیفی

ورودی مهر ۱۴۰۳





سال ششم، شماره ۱۴، بهار ۱۴۰۴

انارستان

سردبیر:

■ صبا غفاری

مدیر مسئول:

■ مهدیه قیسی پور

طراح و صفحه آرا:

■ مبینا نکویار

ویراستاران:

■ سید محمدامین صادقی

■ ساره حسینی

■ میثم بیرمی

هیئت تحریریه:

■ صبا غفاری

■ مهدیه قیسی پور

■ فائزه یوسفوند

■ امیرعلی نهادی

■ نویسا خوافی ماکو

■ آیناز زارع حسینی

■ سید محمدامین صادقی

■ امیرعلی ابراهیم پور

■ یگانه خزاعی

■ ساره حسینی

■ میثم بیرمی

■ فاطمه عزیزی مقدم

■ سحر دیور

■ یگانه موشانی

■ سجاد اصلی

■ یاسمن اکبریان

■ سیده محترم حسینی

